



# زیر تیغِ ستارهٔ جبار

| داستان یک زندگی در پراگ ۱۹۶۸-۱۹۴۱ | هدا مازگولوس کووالی | علیرضا کیوانی نژاد |

# Under A Cruel Star

A Life in Prague 1941-1968

Heda Margolius Kovály

Alireza Keyvani Nejad

زیر تیغ ستارهٔ جبار  
داستان یک زندگی در پراگ ۱۹۴۱-۱۹۶۸

هدا مارگولوس کووالی  
ترجمهٔ علیرضا کیوانی نژاد  
ویراستار: مریم فرنام

نمونه‌خوان: میترا سلیمانی  
مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان  
مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۹ تهران، ۱۰۰۰ نسخه  
شابک: ۶-۰۵-۶۸۶۳-۶۲۲-۹۷۸

Bidgol Publishing co. | نشر بیدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷، تلفکس: ۲۸۴۲۱۷۱۸  
فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴  
تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

[bidgolphublishing.com](http://bidgolphublishing.com)

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست



۹

یادداشت مترجم فارسی

۱۳

زیر تیغ ستاره جبار؛ داستان یک زندگی در پراگ ۱۹۴۱-۱۹۶۸

۲۴۹

مؤخره مترجم انگلیسی

## یادداشت مترجم فارسی

داستان این کتاب روایتی است موثق و دردناک درباره زندگی تحت لوای اندیشه‌های کمونیستی، تصویری تکان‌دهنده از چهره واقعی کمونیسم و اندیشه مستتر در آن که، بی هیچ کم‌وکاستی و بدون جانب‌داری از «ایسم» خاصی، برای خواننده ترسیم شده است، تصویری یکدست اما دردناک از آدم‌هایی که آرزوهایشان روی دستشان ماسید و میوه امیدشان، نرسیده، خوراک کلاغ‌ها شد. این کتاب تصویرگر چهره کریه فُرق بانانی است که با شعارهایی مانند «ما می‌خواهیم برایتان آینده بهتری بسازیم» یا «صلاح شما را بهتر از خودتان می‌دانیم» زندگی میلیون‌ها نفر را به بازی گرفتند، مخالفان را سلاخی کردند، واژه‌ها را به صلابه کشیدند و به مدد رسانه‌های هوچی‌گر پوپولیستشان، تصویری آرمانی از جامعه «تک‌صدا» و «تک‌حزبی» شان ترسیم کردند که در آن کبک همه خروس می‌خواند، هیچ قتلی رخ نمی‌داد، فساد اداری و بروکراسی کلاً ریشه‌کن شده بود، حقوق اجتماعی زنان در بالاترین سطح قرار داشت و مردم، جای آنکه به «کار» بگویند الآن وقت تفریح است، به «تفریحی» که وجود نداشت می‌گفتند الآن وقت «کار» است. همان مردمی که از سر بی‌سوادی و از بیم جانشان به اوج گرفتن تفکراتی مانند کمونیسم، نازیسم و فاشیسم کمک کرده بودند دست‌آچارهای نداشتند جز آنکه «دعوت به مراسم گردن‌زنی» را با جان‌ودل بپذیرند و دم نزنند.

تاروپود خاطرات خانم «هدا مارگولیوس کووالی»، راوی این کتاب، درد و رنج دوران نازیسم و ارباب بی‌انتهای رژیم توتالیترا اتحاد جماهیر شوروی است؛ به زبان ساده‌تر، از چاله درآمدن و به چاه افتادن، به روایت زنی که مرگ را دست‌به‌سر کرد و اجازه نداد «واژه» هایش بوی نا بگیرند و بی‌پوسند، که «واژه»‌ای که بوی نا بگیرد ترک می‌خورد و به کار نمی‌آید.

کووالی پانزدهم سپتامبر ۱۹۱۹ در پراگ، پایتخت چکسلواکی سابق و جمهوری چک امروزی، به دنیا آمد. نام خانوادگی‌اش بلوخ بود و اصالتاً یهودی. همین یهودی بودن در ۱۹۴۱ کار دستش داد و همراه بیش از ۵۰۰۰ یهودی دیگر از خانه و کاشانه‌شان رانده شدند. او در قالب طرح پاک‌سازی نژادی یهودیان که به دستور هیتلر انجام شد در ۱۹۴۴ همراه خانواده‌اش به آشویتس فرستاده شد. آنچه از اینجا به بعد اتفاق می‌افتد شاکله کتاب را می‌سازد، جایی که هدا در قامت نویسنده و مترجمی کاربرد نقبی می‌زند به تاریخ چکسلواکی و تأثیرات بهار پراگ در ۱۹۶۸، نسل‌کشی نازی‌ها و حکومت رعب و وحشت کمونیست‌ها در بلوک شرق، خاصه چکسلواکی؛ چه، جهان و به‌ویژه کشورهای غربی هم از رویدادهای بهار پراگ بی‌تأثیر نماندند.

درباره آنچه در صفحات پیش‌رو مطالعه می‌کنید شاید ذکر چند نکته لازم باشد، به‌ویژه برای کسانی که کمتر با رویدادهای جنگ جهانی دوم و فضای آن روزهای کشوری مانند اتحاد جماهیر شوروی آشنا هستند. در متن کتاب به کرات از واژه «رفیق»<sup>۱</sup> استفاده شده است. این واژه در اتحاد جماهیر شوروی کمونیستی و در دوره زمامداری لنین و استالین به کرات به کار می‌رفت و نمایانگر یک ارزش بود یا نوعی ضرورت در برقراری ارتباط میان کسانی که جامعه را به دو گروه «ما» و «آنها» یا «خودی و غیرخودی» تقسیم کرده بودند، بنابراین هر جا منظور نویسنده «دوست» بوده، من هم از کلمه «دوست» استفاده کرده‌ام و رفیق به معنایی که توضیح داده‌ام به کار رفته است.

روایت کووالی بسیار دست‌اول و ناب است و برای اینکه هرچه بیشتر به دلایل جذابیت آن پی ببرید حتماً مؤخره مترجم انگلیسی را هم که در پایان کتاب آمده مطالعه کنید. اهمیت این کتاب به نوع روایت نویسنده اش محدود نمی‌شود؛ با علم به اینکه در کتاب‌های مربوط به آن مقطع تاریخی، خاصه روایت‌هایی که به شرح و بسط تفکر غالب بر شوروی سابق پرداخته‌اند، سرنوشت زنان و آنچه بر ایشان گذشته مغفول مانده است، آنگاه به اهمیت کتاب حاضر بیشتر پی می‌بریم. بنابراین روایت کووالی روایتی است که استقامت زنانه را در مواجهه با مشکلات به خوبی نشان می‌دهد و در عین حال سمت و سویی نازل و سخیف ندارد و عاری از واقعیت‌های تاریخی نیست. روایت او از سرنوشت نوکیسه‌ها و گردانندگان بازار سیاه، که در دوران نازیسم و کمونیسم نانشان توی روغن بود، روایتی است در نوع خود کم‌نظیر. نیز آنچه دربارهٔ زنان می‌گوید با روایت‌های مشابه کسانی مانند «الکساندرا کولونتای» تفاوت‌های بسیار دارد؛ جانب‌دارانه، کم‌مایه، سطحی و فاقد مستندات تاریخی نیست. به همین دلیل من هم به ضرورت، هرچا احساس کرده‌ام که «پانوش» می‌تواند به درک بهتر متن کمک کند، در پیغ نکرده‌ام.

این کتاب روایت رنج و درد از دست دادن عزیزان است که به شکلی زیبا توصیف شده و دقیقاً به همان اندازه که صفت «زیبا» در کنار «درد و رنج» نمی‌نشیند و عجیب است، آنچه کووالی روایت می‌کند با باورهای ما از تعریف انسانیت، اخلاق‌مداری و احترام به نظر و رأی مخالف سنخیتی ندارد. مردمی که کووالی درباره‌شان حرف می‌زند آدم‌های زیاده‌خواهی نبودند، مدینهٔ فاضله‌ای را هم طلب نمی‌کردند و فقط دنبال یک زندگی ساده بودند و قدری آرامش. اما ابتدا طاعون نازیسم زندگی‌شان را ملامال از وحشت کرد و بعد هم گرفتار مصیبت کمونیسم شدند و از آن «داس و چکش»، که قرار بود روزی پرچم‌دار مناعت‌طبع، اقتصاد پویا و خودباوری باشد، چیزی جز ویرانی و زنجیر سکوت نصیبشان نشد. بعد هم آفت رئالیسم سوسیالیستی به جان هنرشان افتاد، هرچند «هنر» زیر این یوغ بدشگون نفرت و کمر است کرد.

و نکته آخر؛ هنگام ترجمه این کتاب، پدرم رخ در نقاب خاک کشید. تلخی جانکاه از دست دادن پدرم آن قدر مهلک بود که مدتی مرا از ادامه کار بازداشت اما هنگامی که دوباره مشغول شدم، روایت هدا برایم معنا و مفهوم دیگری پیدا کرد. تازه متوجه شدم وقتی درباره مرگ عزیزی حرف می‌زند دقیقاً چه می‌گوید و چه حسی دارد؛ اینکه فرزند چگونه با مرگ پدر و مادر مواجه می‌شود، چقدر آسیب می‌بیند و چطور در خود می‌شکند یک طرف ماجراست و اینکه مادر، در قامت همسر، چگونه با این شبِ مُمتد سر می‌کند، طرف دیگر. بنابراین احتمالاً خوانندگان عزیز این کتاب به دو گروه تقسیم می‌شوند: آنها که هنوز عزیزی را از دست نداده‌اند و آنها که این تجربه تلخ در تقویم روزهای زندگی‌شان ثبت شده است. قطعاً گروه دوم برداشت دیگری از روایت هدا کوالی دارد، برداشتی که مدت‌ها زمان می‌برد تا ته‌نشین شود و این دور تسلسل مدتی دست‌بردار نخواهد بود.

منتشر بیدگل

زیر تیغ ستاره جبار

داستان یک زندگی در پراگ ۱۹۴۱-۱۹۶۸





سه عامل تعیین کننده چشم انداز زندگی ام را دگرگون کرد. دوتایشان نصف جهان را ویران کردند. سومی خیلی کوچک و ضعیف و به واقع نامرئی بود. پرنده خجالتی کوچکی پنهان در قفس سینه ام، کمی بالاتر از دلم. بعضی وقت ها پرنده در غیرمنتظره ترین لحظات بیدار می شد، سر بلند می کرد و با شور و شادمانی پرمی گشود. پس من هم سر بلند می کردم، آخر در آن لحظه گذرا یقین داشتم که زور عشق و امید از نفرت و خشم بیشتر است و جایی، دور از دیدرس من، زندگی فناپذیر و همیشه پیروز است.

اولین عامل آدولف هیتلر بود و دومی ایوسیف ویساریونوویچ استالین. آنها زندگی ام را به جهانی کوچک بدل کردند، جهانی که تاریخ کشوری کوچک در قلب اروپا را در دل خود جا داده است. آن پرنده کوچک، همان عامل سوم، زنده نگه داشت تا این داستان را روایت کنم.

من آن گذشته را همچون آکاردئونی جمع شده درون خودم حمل می کنم، همچون کتابی پُر از تصاویر کارت پستالی که آدم ها با خودشان از شهرهای خارجی سوغات می برند، کوچک و جمع و جور. ولی فقط کافی است گوشه ای از آن کارت رویی بالا برود تا همه آن تصاویر در آنی در مقابل چشمانم صف بکشند، پشت سرهم، همچون ماری بی سروته، افعی ای سمی، که زیگزاگ می خزد و پیش می رود. آن تصاویر با وضوح تمام مقابلم می چرخند و لحظه ای

از آن گذشته‌های دور ساعت درونم را از کار می‌اندازد. زمان لحظه‌ای از حرکت می‌ایستد و بخشی از این زمان حالِ بی‌همتا و بی‌بازگشت از دست می‌رود.

تبعید گروهی یهودیان از پراگ دو سال بعد از وقوع جنگ شروع شد، در پاییز ۱۹۴۱. در اکتبر بود که ما تبعید شدیم و هیچ تصویری از مقصدمان نداشتیم. دستور رسیده بود که خودتان را به سالن آمفی تئاتر معرفی کنید و به قدر چند روز غذا بیاورید و چمدانی حاوی وسایل ضروری. نه بیشتر.

وقتی آن روز صبح بیدار شدم مادرم، که کنار پنجره ایستاده بود، رو کرد به من و مثل بچه‌ای گفت: «دیگر دارد سپیده می‌زند. فکرمی کردم خورشید هم امروز طلوع نکند.»

داخل سالن آمفی تئاتر به دارالمجانینی قرون وسطایی شبیه بود. همه تقریباً داشتند از کوره درمی‌رفتند، مگر آدم‌هایی که اعصاب فولادین داشتند. چند نفر را



هدا پیش از جنگ

که حال و روز بدی داشتند روی تخت روان آوردند، که در دم جان باختند. خانم تاوسیگ زده بود به سرش و دندان مصنوعی اش را درآورد و به طرف سرور و فرمانده ما، سرهنگ دوم فیدلر<sup>۱</sup>، پرتاب کرد. نوزادان و بچه های کوچک یکریزگریه می کردند و درست کنار پدر و مادرم، مردی چاق و ریزنقش با سری طاس روی چمدانش نشسته بود و ویولنش را می نواخت، انگار بلبشوی اطراف برایش هیچ اهمیتی نداشت. کنرتوتیهوون را در دو مائزومی نواخت و همان قطعات را دوباره و دوباره اجرا می کرد. من، سرگردان، بین هزاران نفر دنبال چهره های آشنا می گشتم. این طور بود که برحسب اتفاق برای اولین بار او را دیدم. حتی امروز هم براین باورم که او خوش تیپ ترین مردی بود که به عمرم دیده ام. آرام و شق ورق، روی چمدانی سیاه با کروشه های نقره ای نشسته بود، کت شلواری سیاه به تن داشت، با پیراهنی سفید، کراواتی خاکستری، پالتوی سیاه و کلاه شاپوی مشکی. چشمانی خاکستری داشت و سیبیل جوگندمی اش حسابی مرتب بود. دست های باریک و ظریفش آن طور که بردسته چتری درهم گره خورده بودند به نازکی خلال دندان شده بودند. وسط آن آشفتگی و شلوغی، در میان آدم هایی که کت پوشیده بودند، چکمه های سنگین به پا داشتند و کاپشن اسکی تنشان بود، او تافته جدا بافته بود، طوری که انگار لخت آنجا نشسته باشد.

بهت زده، سر جابیم خشکم زد، و او بلند شد. تعظیمی کرد و لبخندی زد و تعارف کرد کنارش روی چمدانش بنشینم. استاد زبان شناسی تاریخی در حوزه زبان های باستانی یونانی و لاتین بود و اهل وین. نازی ها که اتریش را تصرف کردند به پراگ پناه آورده بود و اینجا آلمان ها دستگیرش کرده بودند. وقتی پرسیدم چرا برای چنین سفری لباس مناسب تری نپوشیده، آن هم برای سفر به جایی ناشناخته، جواب داد که همیشه همان جور لباس می پوشد و دلش نمی خواهد عاداتش را تحت فشار تغییر دهد. گفت در هر صورت برایش مهم ترین چیز حفظ آرامش در

1. Tausig

۲. Fiedler؛ سیاستمدار آلمانی و از مقامات ارشد اس اس (۱۹۷۴-۱۹۰۸).

زمان سختی‌هاست<sup>۱</sup>. بعد از ادبیات کلاسیک و روم باستان گفتم. من مجذوب به حرف‌هایش گوش می‌کردم. از آن موقع هروقت فرصتی پیدا می‌کردم سراغی از او می‌گرفتم و او هم همیشه با همان لبخند محجوبش و باروی باز، این‌طور به نظر می‌رسید، از من استقبال می‌کرد.

ما دو روز بعد سوار قطار شدیم. درست است که در سال‌های بعد هم عازم سفرهای خسته‌کنندهٔ بسیاری می‌شدم، این یکی اما ظاهراً بدترینشان بود چون اولینشان هم محسوب می‌شد. درست است که هرآغازی با سختی همراه است، اما هیچ چیزی به سختی آغاز سختی‌ها نیست. هنوز به صدای تیراندازی که در پی فریادی دردناک به گوش می‌رسید، تشنگی طاقت‌فرسا و هوای خفهٔ واگن حمل احشام عادت نکرده بودیم.

به محض رسیدن به ووچ<sup>۲</sup>، گرفتار کولاک شدیم. اکتبر بود ولی طی سه سالی که آنجا بودم هرگز چنین کولاکی را دوباره به چشم ندیدم. ما ایستگاه قطار را ترک کردیم و به هر جان‌کدنی بود، در برابر باد شدیدی که می‌وزید، با قدم‌های سنگین پیش می‌رفتیم و، من برای اولین بار، کسانی را دیدم که از فرط گرسنگی در حال جان دادن بودند، همین‌طور بچه‌های کوچکی که تقریباً لخت بودند و پابرهنه روی برف راه می‌رفتند.

چند روز بعد، در زیرزمینی سرگردان بودم. جوان‌هایی که همراه ما تبعید شده بودند روی زمین دور چراغی نفتی می‌نشستند و یک نفر هم با سازدهنی آهنگ‌های محلی چکی را می‌زد. زیرزمین سقفی طاقی شکل داشت و نور فانوس روی آن سایه‌هایی بلند با اشکال عجیب و غریب می‌انداخت که یادآور طاق کلیساهای بزرگ بود. جلوی در ایستادم و با خودم گفتم: حالا است که فرشته‌ای ظاهر شود و بر روی پیشانی هرکسی که اینجا می‌میرد ردی از خون به جا بگذارد.

۱. در اینجا از عبارت *rebus in ardius* استفاده شده است.

۲. تلفظ صحیح نام این شهر ووچ (Łódź) است ولی در فارسی آن را لودز می‌نامند.